

## شاملو؛ داستانی از کافکا

غلامعلی بخاری

### خرده گیران در راه مانده گانند

تأثیر پذیری هر نویسنده ای از پیشینیان خود اجتناب ناپذیر است. گو اینکه عده ای خود را از هر نوع تأثیری مبرا می شمارند، لیکن بزرگان چندان کوششی در پنهان ساختن رد پای دیگران بر سطور خود نوشته شان ندارند. وسواسی می شود این داستان تأثیر پذیری و مایه ی جست و جو پی گیری و ای بسا در لحظاتی، سخیف شدن! به طرزی پیش پا افتاده به جست و جو در بین سطور می گردیم تا اثبات کنیم: هان، فلانی هم بله!! این "هان فلانی هم بله" پیش از آنکه به روشنی سخافت مخدولان را برآرید، ارتفاع سوژه ی تحت پیگرد را نشان می دهد. ما پس از آنکه می گردیم و می گردیم تازه در می یابیم که فلانی پیش و بیش از ما این جا بودن را دریافته. جمله ی "هان فلانی هم بله!" به "ای وای، فلانی هم آری!" بدل می شود. این شکوه ناکی اوست که هنوز از پرتوی نگاه تیزبینش ما مخاطبان را رهایی نیست. او بوده که دیده و دیگران اگر کمر همت ببندند، تازه می شوند یکی مثل همه! یک جست و جو گر یاره گویی که از یافتن رد پاها به شعف در می آید.

پس اگر بگوییم و ادعا کنیم که فلانی هم بله، باید خاضعانه در نظر داشته باشیم این ادعا قبل از آنکه او را از دایره کرامت نفی کند، پایگاه او را در میان عقاب ها مستحکم تر می کند، این نفی تأیید حضور پر ابهت اوست. این نفی کسر نیست، به علاوه ای است در میان انواع و اقسام کسورات ما بیننده گان خرده گیر، این همان فغان پر هیاهوی ماست که: "ای وای، فلانی هم آری!"

### کافکا در تکافو

دیری است که کافکای معروف را می شناسیم. کافکایی که قبل از سرگرم کننده بودن، راوی دیالکتیکی شکاف است. آیا اصلاً مگر می شود امروز سرگرم شد؟ آیا تا به حال با کافکا کسی سرگرم شده؟ آیا این همان کافکایی است که آگامبن را می توان با آن خواند و اگر هایدگر یهود ستیز نبود، او را بت خود می ساخت؟ این کافکای جدید، که البته یکی از کافکاهای موجود است و تاکنون کشف شده، قبل از آنکه مایوس و جمع گریز و گوشه نشین باشد، مبارز سلحشوری است که به ستیز کژی های تیز و برنده ی واقعیت زیستن در لحظه می شتابد. کافکایی که ما می خواهیم بخوانیمش، جوانک افسرده ای نیست که سمبل و غایت رویایی نسلی از شکست خورده گان مرفه اندیشه باشد. در عوض کافکایی است که می داند فرصت کم است و این جاده ی پر پیچ و خم و جانکاه را امید و اعتباری نیست. او بی وقفه در گذار از این لحظات، از هیچ شور و جسارتی فروگذار نیست. برای رد شدن از لحظات، به هر دو نیاز است، شور و جسارت. گاه اگر بیش از حد شورمند باشی و از منطق عرف بگذری، شور تو، بد تاویل می شود. شور تو، به یاس افراطی از نظر دیگران ترجمه می شود. این یاس همان شور است که تاب تحمل آستانه های کوتاه و تعریف شده را ندارد. شورمندان مایوسان اند. فسرده دلان اند. افسرده گانی که به هیچ، امید ندارند. و امان از لحظاتی که ناامیدی از "هیچ" به امید واری به "هیچ" تفسیر می شود. در حقیقت، شور زندگی همیشه مازادی به جا می گذارد؛ همیشه ته مانده ای دارد هضم نشدنی و چسبناک، که هرچه نامتجانس است را در بر می گیرد. آنچه مایه ی تمایز شورمند و ناشورمند از هم است، میل زیستن نیست، جسارت زندگی کردن است. زندگی برخلاف

زیستن همیشه ته مانده ها را دست نخورده به جا می گذارد؛ زندگی بر اساس ناتمام ماندن و مازاد به جا گذاردن متعین می شود و به زندگی تبدیل می شود، می شود آنچه که باید بشود! ولیکن، زیستن همیشه تلاشی عبوس و ناشکیبا برای خوردن لحظه هاست، نه خوردن، بلعیدن! با حرص و ولع هر چه از دست در حال چکیدن است سر می کشد، هیچ از هیچ به جا نمی گذارد و اشتیاقی ساخته گی پدید می آرد که این بلعیدن صرفا به جهت بقا و تداوم لحظه است. اما فریب نخوریم!! لحظه ها با بلعیده شدن مستقر می شوند، مستدام می شوند و تا ابد جاری می شوند. بلعیدن پروانه ی عبور از لحظه ها را به هیچ نمی دهد و سر آخر، هیچ غوغایی به پا می کند و بلوایی می شود و در آن گرد و خاک راز آلود زیستن ردای پیروزی و قبای فریبناک چیره گی بر هیچ را بر تن می کند. لیک این تن پوش عریانی صرفا تعاملی بی شرمانه با هیچ است که هیچ را همچنان پابرجا و برقرار می طلبد. زیستن پرتوی ناتمامی هیچ است. نوری است فریبنده و دلکش که هر دیده ای را خمار شیارهای ساخته گی زمان ظاهری و توهمی می سازد و در لحظه هیچ را می سراید و با تهمت و فحاشی زندگی را به هیچ می فروشد. شورمند، رزمنده ی جسور زندگی است که پرچمی برافراشته را به دوش می کشد و از زیستن نهیب مان می زند، پروا مان می دارد. زندگی جسارت می خواهد، درست در لحظه ای که می توان ایستاد و نگاه کرد، از لحظه دست شدن جسارت می خواهد. زیستن اما، نه شور را لازم است، نه جسارت. که هیچ به کارش نمی آیند و این که هیچ شاید به تنهایی از درزهای لحظه ها خود را به شکاف ها و ترک های زیستن می چسباند و ادامه می دهد. زیستن همه چیز را تا به آخر می خواهد.

### کافکای رادیکال

درست این جاست که ما کافکا را احضار می کنیم، او با این که به ظاهر منزوی و گوشه گیر است، اما بیش از حد لازم رادیکال است. آنقدر هست که بتوان به او اتهام مرده گرا داد! می توان او را هیچ پرست هم نامید. هرچه می خواهیم بنامیم آش توفیری حاصل نمی شود. او همان است که هست. روش او روشی رادیکال و در راستای زندگی است. مشکل زیست مندان این است که به آنچه که هستند بدل نمی شوند، چرا که به عبث هیچ بودن را تمرین می کنند، در حالیکه "هیچ" نیستند میلی بی امان دامن شان را می کشد که "هیچ" جلوه کنند. پس در این تناقض نه می توانند "هیچ" باشند نه "نه هیچ"! لیکن، زندگی مندان به همانی همواره می شوند که هستند، چرا که زندگی از تناقض زیستن بری است. نه این که زندگی بی تناقض است، زندگی از نگاه زیستن تناقض دارد نه از نگاه زندگی. برخلاف زیستن که در سطحی تخت و به قاعده هموار باید مصرف کرد تا بشوی آن چه که نیستی، زندگی دگرگونی و تکثیر است، تا بشوی آنچه که هستی. زندگی را ارداه کردن؛ زندگی روند فرسایشی نیست، از آنجا که دگرگونی و باقی مانده به جا گذاردن است، ریشه ها را بهتر عیان می کند. پس زندگی را خواستن رادیکال تان می سازد.

آن که گفت نه، همین که هست را بی تغییر ریشه ای می ستاید، در مقابل آن که گفت آری، از ریشه ها شروع به شخم زدن می کند. آن قدر شخم می زند تا ریشه ها را به چشم همه بیارد، گندابی است آن زیر! او به خود سختی می دهد و خود را آلوده می کند و دست به ریشه ها می برد، چرک دمل های دستش با خون جانش در هم می جوشد. خب، بالاخره هرچیزی قیمتی دارد، قیمت زندگی کثیف شدن دست هاست! اگر می خواهی زندگی کنی، باید دست هایت را کثیف کنی!

دیگران که شاهدان تو و دستانت اند، گند و مردار زیر آوارها را از تو می پندارند، بوی هولناک ریشه ها را از تن تو می پندارند، تو را مایه ی برهم زدن خواب آرام شقایق می دانند، تو را مجنون می شناسند و گاه بر دستانت تف می کنند. اگر ریشه ها را برهم زنی نه تنها دیگران را به زندگی دعوت نمی کنی، فرصت زندگی را نیز از خود می ستانی. پس حالا می فهمیم که پیامبران نجیبی که در ریشه ی جنگل دست بردند، مجنون نیستند و آن چه که از زبان شان می شنویم تکرار مهملات زیر آوار نیست، **کتاب رسالت آنان محبت است و زیبایی.**

پس از آن که رادیکال ها از لحظه در می گذرند، تازه صدای شیون و ضجه به گوش می رسد. دیگران غمین رادیکال ها می شوند. بوسه هاست که بر دست ها می رسد، تاول هاست که پیچیده می شود و زخم هاست که ضماد مالیده می گردد؛ پس از رفتن رادیکال، ریشه های که برآمده، دیگر ناخوشایند نیست، ریشه کنی بدیهی می شود! ریشه کنی تایید می شود و ریشه کنان تکریم. رادیکال پیام آور زندگی است و خود نجیبانه از بلعیدن همه چیز تا به آخر دست می کشد تا زندگی کند. حالا دیگر سر و کله ی رجاله ها پیدا می شود که آنها را می ستایند، غافل از اینکه ستایش به درد رادیکال نمی خورد.

کافکا رادیکال است، چراکه از ریشه ها با ما سخن می گوید. نه اینکه ریشه ها را بستاید، او ریشه ها را از عمق زندگی به متن زیستن می دوزد، آنقدر هرچه هست را غریب می سازد، که دیگر چیزی در عمق نادیده به جا نمی ماند. واقعیت را آنچه هست نمی داند، واقعیت را حتا آنچه باید باشد نمی بیند، او تعریفِ واقعیت را از تعریف کردن آنچه که ما واقعیت می پنداریم آغاز می کند. پس وقتی که با او به تماشای بدیهیات می نشینیم، بدیهیات دود می شوند و به هوا می روند.

به یاد داشته باشیم که او رادیکال است، نه یک افراطی. رادیکال به جست و جوی ریشه ها مشغول است، در عوض افراطی به تماشای سطحِ مقویِ واقعیتِ موجود. افراطی حتا اگر خیلی باهوش هم باشد، باز توان دیدن آنچه که باید باشد را ندارد، افراطی می داند که چه نمی خواهد، اما نمی داند که چه چیز را می خواهد.

رادیکال در عوض، تمام توان خود را به رفتن سمت آنچه که می خواهد معطوف می کند. او از گمانه زنی و چانه زدن بر سر تعبیر و تفسیر آنچه که هست خسته شده، او باکی از بحث بر سر "چه باید" باشد ندارد. او "چه باید" را با دست کاری در ریشه ها به رُخ "آنچه هست" می کشد.

پس عجیب نیست که گاه کافکا را با تعبیر بیمار، تنها، منزوی، افسرده، ضد اجتماعی، بی تعهد، بی توجه به واقعیات جامعه، خودشیفته و... می شناسیم. *این همان توهین هایی است که به شاملو هم نثار می شد، آن روزی را به یاد آوریم که در سرسرای مجلس شورای اسلامی، به هنگامه ی کسب رای اعتماد برای مهاجرانی، نماینده ی محترم مردم از دلایلی که از برای بی کفایتی آقای وزیر برشمرد، اقبونی بودن شاملو بود!* به هر حال کافکا به قدری از گذر از لحظه ها شیفته بود که حتا تحمل عضویت در یک گروه آنارشیستی یهودی را هم نداشت و کمی بعد از آشنایی با آنان از جمع شان خارج شد. حتا به هم دینان خود هم آنچنان تعهد اجتماعی ای حس نمی کرد و با اینکه می توانست یک صهیونیست باشد، این کار را نکرد. او ترجیح می داد که پشت در و در آستانه به انتظار نشیند.

**کافکا در آستانه**

داستانی دارد که در آن مردی به هنگام صبح، در پشت خود شمشیری صلیبی می یابد! او قرار است که در یک مراسم معمول و همیشگی با دوستانش شرکت کند اما در گرده اش حسی عجیب پیدا می کند. به کمک دوستش شمشیر را ذره ذره، و به آهستگی از گرده اش خارج می کند، بی آنکه قطره خونی از او خارج شود. این شمشیر را هر چه می خواهیم بنامیم، شمشیری است که در وهله ی اول به هیچ روی عجیب نیست، در واقع حتا هیچ حسی از عجیب بودن در این موقعیت نمی توان یافت. شمشیر در یک روز بسیار معمولی و البته تعطیل یکشنبه پیدا شده، شمشیر به قدری فرو رفته که هیچ زخمی هم حتا ایجاد نکرده و خونی به بار نمی آورد.

این جاست که کافکا را رادیکالی در آستانه ی زندگی می یابیم. در آستانه ی زیستن و زندگی. او تصویری از این درگاه تنگ و ناجور عرضه می کند که بسیار بدیع و اثرگذار ما را به تصرف در می آورد.

چرا شاملو این قدر ساده با کلماتی آشنا از لحظه ای به مراتب هولناک تر با ما سخن می گوید و ما را خطاب قرار می دهد؟ درست در زمانی که اعدام های شاه از مخالفین صورت می گیرد؛ شاملو پیام آور زندگی می شود. این زندگی که او نوایش را سر می دهد گاه به طعنه و کنایه هیچ گرای تعبیر می شود. اگر چه هیچ را می توان در اشعار او یافت، اما سرایش هیچ نشان گر عدم اعتماد او به هیچ بودن لحظه ی اکنون است، به هیچ مایه گی واقعیت موجود، آن چه که هست!

زمانی که گروهی از کادرهای سازمان مجاهدین تیرباران شدند، شاید او از همان موضعی به زیستن ایراد گرفت که کافکا در "شمشیر" ایراد گرفته بود. با این تفاوت که شاملو در وضعیت انضمامی ای که در آن زندگی می کرد، نگران زندگی هم نوعانش نیز بود و هشدارهایش برایشان تلخ و نامفهوم می نمود.

در نیست

راه نیست

شب نیست

ماه نیست

نه روز و

نه آفتاب،

ما

بیرون زمان

ایستاده ایم

با دشنه ی تلخی

در گرده هایمان.

هیچ کس

با هیچ کس

سخن نمی گوید

که خاموشی

به هزار زبان

در سخن است.

در مردگانِ خویش

نظر می بندیم

با طرح خنده‌یی،

و نوبتِ خود را انتظار می کشیم

بی هیچ

خنده‌یی!

کافکا از ایستادن در پشت درِ ابایی ندارد، او می خواهد بفهمد که این در از برای کیست؟ پس زمانی را به نشستن پشت در می گذراند بی آنکه به روی خود بیاورد که در صرفاً دری است با همه ی ویژگی های یک در، و تنها برای اوست. پس گذر از چنین دری به طور کلی نه ممکن است نه عقلانی؛ گذر از دری که فرد را از فردیت خود جدا می کند، این همان کسری است که لحظه ها را به تغییر وا می دارد، برای زندگی باید ریتم تغییر را آموخت، تنها کسی از لحظه می گذرد که از رها کردن خود به فرای خود ترسی نداشته باشد. چنین کسی به کمی شور و جهدِ ایمانی نیاز دارد. گذر از در یا گذر از لحظه تنها یک ریسک است؛ ممکن است کسی یا چیزی ورای در به انتظار ننشسته باشد. آن کس که زندگی را انتخاب می کند، قمار کردن بر سر لحظه را به جان می خرد، او دستانش را می آلاید و ریشه های متعفن را از جا می کند و بار دیگر بارورشان می سازد. در عوض هر کس که زیستن را بپذیرد کافی است به انتظار پشت در بنشیند، چون او باید همه چیز را تا انتها تماشا و مصرف کند. زیست مند نیازی به شور و جهدِ ایمانی ندارد، جسارتی هم لازم نمی بیند تا خود را وارد بازی قمار بر سر هیچ کند، پس کافی است به انتظار بنشیند و بانگ دربان را با گوش خود بشنود که همه چیز تمام شد، حالا برو! آن کس که از آستانه می گذرد، امر نا ممکن را ممکن می سازد؛ او با گذر از در هم زمان خود را به دو نیم تقسیم می کند و شکافِ لحظه را با شکافتن خود به دو نیم تعالی می بخشد. لحظه به این ترتیب بارور و پویا می شود.

این چنین است که شاملو در پایان (۸ سال پیش از مرگ) "در آستانه" را که می سراید، به نوعی تصمیم خود برای عبور از در قانون را نشان می دهد. دری که به هر حال آینده ی محتوم هر کسی است، حالا چه زیست مند چه زندگی مند.

امروز از شاملوی رادیکال، از شاملوی در آستانه چه مانده؟ سنت او. نه آن که کلام موزون و پرطمطراق، به گویشی خشن و نتراشیده از غرولند و تشر به وضعیت موجود را سنت او بدانیم. ما زندگی را دست آورد او می دانیم و ستایش ما برای زندگی است؛ که او خود ستایش گر زندگی تا آخرین سطر زندگی اش بود.

مشکل ما در این نیست که شاملو نداریم، که کسی نیست که با زبان سرخس، آتش دردمندی انسان باشد؛ مشکل آن جاست که اتفاقاً دیگر زبان سرخ به کار نمی آید! مشکل این است که دیگر کسی به زبان سرخ در این زمانه احتیاج ندارد. باید به یاد آوریم که شاملو در زمانی از زبانش به نفع فرودستان چون سلاحی برنده بهره می برد که تن هایی از فرودستان هم آهنگ و هم پیمان سودای زندگی داشتند. شاملو در عصری بود که هنوز از انسان بوی تند و گریز پای زندگی به مشام می رسید، او در زمانی به بیان درآمد که شور زندگی مقدس بود، هم عصرانش معتقد بودند که عصر بدون شور عصر بیچاره گی است، شاملو باور داشت در عصر بدون شور عشق ها هم تهی و پوچ و صوری است. لیکن ما در انتهای عصری هستیم که دیگر جز زیستن به ملال، راهی به معجزه ی واهی پیش رو باقی نمانده.

امروز به ما حقنه کرده اند که زیستن غایت القصوی انسان است و بعد از آن تنها یک در پوچ و بی روزن به دیواری تهی برای ما به اهتزاز در آمده. زندگی اما، شور ناپیدای کندن در و دیوار تنگ چشمی هیچ گرایان است. زندگی آواز بدن های متحدی است که خود آوای خود اند و خود فریاد خود اند.

اگر هنوز به دنبال راهی برای غلبه بر هیچ انگاری هستید، هنوز دیر نشده، از زیستن دست بکشید، زندگی را آغاز کنید.

۲ مرداد ۱۳۹۲